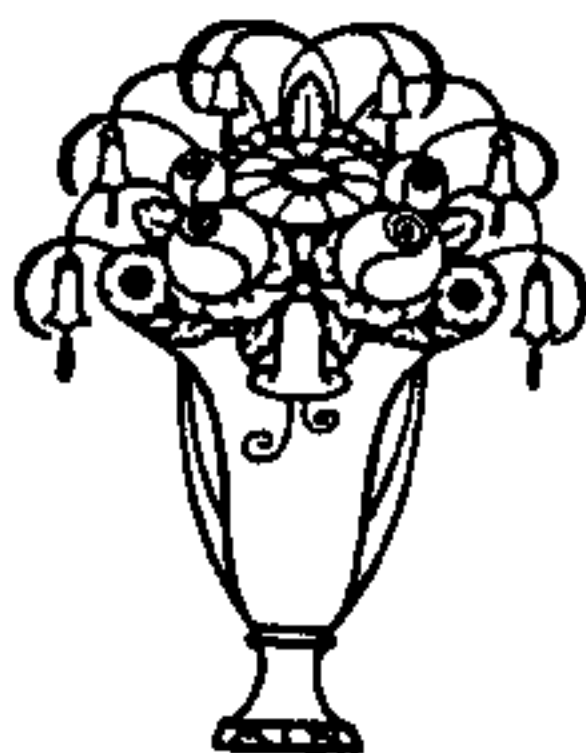


به که این جا وانهم این حصه را
 چون بسوی مقصدی تابی عنان
 گرچه درره آیدت جاهای نغز
 گر ترا آهنگ حج است ای عزیز
 ای که داری آرزوی روی شاه
 بی وسائظ گر بجوئی ذوق وصل
 واسطه شرط است نی اندازه بیش

شرح و تفسیری کنیم آن قصه را
 نیمه ره منزل مکن چابک بران
 سوی مقصد تندران در ره ملغز
 ترك طایف کن بران سوی حجیز
 کم نشین با ساکنان کوی شاه
 دور خواهی ماندن از منظور اصل
 که فرامش سازی از منظور خویش



شرح زندگانی حکیم شیرازی



تمثال حکیم شیرازی

حکیم دومین فرزند وصال است. در سال هزار و دویست و سی چهار ۱۲۳۴ هجری قمری بعرصه جهان گام نهاد. نخست طوبی تخلص داشت و چون بآموختن حکمت الهی و طب یونانی پرداخت حکیم تخلص نمود.

در شعر پیرو روش ناصر خسرو و حکیم سنائی بود و این معنی ز بررسی اشعارش

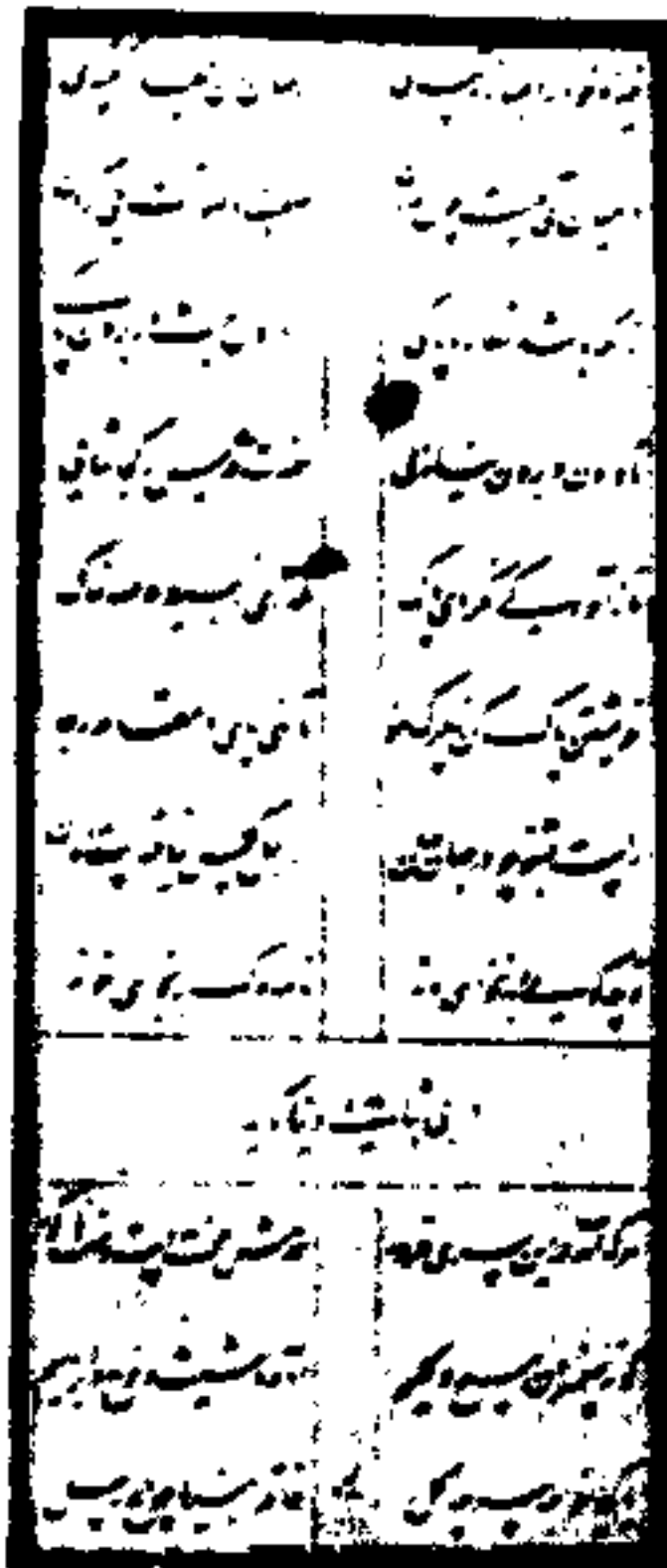
اشکار میگردد. در خط نسخ تعلیق مهارتی بنوا
دست و ویژه این خضر ابقلم خفی نیکو مینگشت.
مثنوی هواوی دیوان خاقانی کتاب انوری و
دیوان خواجده خضر با آن خضر زیبا نگاشت.
اینک دیوان نوری زهرده در یکی از خانواددهای
فارس موجود است که از بررسی آن شگفتی
دست دهد.

چهار سال پس از رحلت وصال بنا بدرخواست
نظم حمدت فرماندار دکن که در شرح زندگانی
وقر مختصراً بدان اشاره گردید و قدر و حکیم با
سه نفر از دوستان یگانه که یکی از آنها آقا
فتحعلی خوشنویس متخلص به حجاب بود بسوی
هندوستان رهسپار شدند (آقا فتحعلی حجاب
فن خطاطی و سخنوری را در محضر وصال با کمال
رساند) داوری چکامه ای که چند بیت آن یاد
کرده میشود در مهاجرت آنها بسرود و بهند فرستاد:

ای پنج تن که دور شدید از د یارتان
هر جا روید همت آن پنج نور پاک
هر جا بود عزیز بمانید با وقار

دایم بود بدل هوسی از دیر آن تن
در پنج وقت ناصر تان باد و یارتان
زیرا که عزتات بفرزاید و قارتان

چون به بمبئی وارد شدند آقاخان محللاتی از دیدارشان خرسند شده آنها را
برانگیخت که بنگارش چند نسخه کتاب با مرکب چاپ سرگرم شوند و چنین اراده
داشت که آنان را پای بست نویسندگی نموده از رفتن بکشور دکن باز دارد.



نمونه خط حکیم

وقار بنوشتن مثنوی موای با خط نسخ بقطع کوچك با قلم خفی و حلیم بنگارش دیوان خواجه حافظ لسان انیب برداخت نظام الملك چون از ورود آن دو در بمبئی آگاهی یافت رسولی گسیل داشت و آنها را بنزد خود باز خواند. آقا خان در پاسخ این پیام را میفرستد که بنگارش دو کتاب عام المنفعه سرگرمند. درج است که در اینکار دینک رود. چون از نوشتن آن دو کتاب آسودگی باشد خود همراهی آنها بدیدار خواهیم شناخت

پس از چندی مثنوی موای با حواشی سودمند بانچه رسید. حاجی ملاهادی سبزواری که خود از دانشمندان و بزرگان حکمت بوده است و شرحی بر مثنوی نگاشته فرموده است: « هر آینه اگر میدانستم وقار شرحی مفید بدین اختصار نگاشته آنچه رج را بر خود هموار نکرده بودم. »

وقار گذشته بر نویسندگی در بمبئی با عداد و عصر را حوزه درس داشت و حلیم نیز هرگاه از نوشتن آسودگی پیدا میکرد به درمان بیماران میپرداخت. این مافرت یکسال طول کشید. برادران و دوستان آنها در شیراز از دوریشان آفرده و پزمرده بودند. با داوری سرزنش آغاز نهادند و اریاء دولت را برنگیختند که در بزرگشت وقار و حکیم آنها را رهبری و دستیاری کنند. در آن هنگام فیروز میرزا فرماندار فارس بود. داوری را نزد خود بخواند و اندرز داد و با مهربانی و نرمی او را وادار نمود که برادران را بشیراز بازگرداند.

داوری چکامه سرود و در آن اشعار آقاخان را شفیع ساخت و از او خواستار شد که شب های هجران را پایانت دهد. از خواندن آن اشعار آقاخان غمین و اندوهگین گردید و بیش از آن ماندن آنها را روا ندید. در پاسخ آن نامه منضومه مرده باز کشتن را بدآوری نگاشت داوری این اشعار را بشکرانه سرود و به پیشواز آنها روانه داشت:

زهی دوراد دانشور خهی دویار روحانی	که آنرانی جز این تالی و آنرا نه جز آن نالی
یکی را نسخ شده در جمله دانشهای اسلامی	یکی ناسخ شده بر جمله حکمتهای یونانی
مراد لبشما خون است در کلکشت فردوسی	مراجا بیشمانگ است در پهنای امکانی

شما دو یوسف کمگشته و مصر است هندستان
 شما آجا عزیز مصر و یا بر مسند عزت
 رسید آن نامه فرخنده کز طبع گوهر زاتن
 بشهر یارس غوغا شد که از هندوستان آمد
 زهر سو کرد شد گوهر فروش اندر سرای من
 همه شب بیم دزدان بود من آسوده خوابیده
 شکفتی نامه دیدم که گوئی بود سر تا با
 شمارا آنچنان شوق و طس باید که بی کشتی
 چمی خواهی از آن کشور چه می جوید از آن ملک
 دیار یارس کنعان است من چون پیر کنعانی
 من این جا ارضای آسمانی گشته زندانی
 گهر هابد در او هم سنگ خورشید از درختانی
 بسوی دآوری گنجی ز گوهر های عمانی
 یکی لعل درختان خواست و آن یاقوت رمانی
 که بیدار است هر شب تا سحر بخت جهان بینی
 درست اندر فصاحت تالی آیات فرقانی
 بهم راه صب آید ب ابر زمستانی
 چه مشغون سبا مانند از ملک سلیمانی
 حکیم در هنگامه باز گشت سر گره نوشتن کتاب حدیقه سنائی بود و نیمه آن
 کتاب را نوشته نیم دیگر را به اولیاء سمیع که از خوشنویسان نامی است
 برگزار نمود و بدستیزی او بانجام رسید.

پس از باز گشت بشیر از چندی نگذشت که حکیم رهسپار نهران گردید.
 دانشمندان این شهر مقدمه وی را گرامی داشتند و از سوئی دیگر مورد توجه اولیاء
 دولت گردید. یکسال در نهران بماند و پس از بازگشت بشیر از دختر نایب الصدر رحمت
 علی شاه را بعقد ازدواج درآورد. فرزندی از او پدید آمد بنام عبدالله و متخلص برحمت
 که گزارش زندگانش نگاشته خواهد شد.

در سال هزار و دوست و هفتاد و چهار ۱۲۷۴ و بای همگانی در شیراز پدید
 گشت و حکیم از این بیماری در چهل سالگی زندگانی را بدرود گفت و در حرم
 مطهر حضرت سید میر احمد شاه چراغ نزدیک تربت پدر بزرگوارش مدفون گردید
 هر يك از سخنوران در وفات او اشعاری سروده اند. اشعار زیر را وقار در
 تاریخ فوت او سرود و در سنگ آرامگاه او منقور گردانید:

ای ز دنیا رفته تا خلد نعیم
 ای ز افاس مسیح آسای تو
 ای که از دریای طبیعت باد کار
 جایگاهی خوش گزیدی ای حکیم
 جانی از تو بافته عظم رهیم
 مانده گوهرها ولی یکسر یتیم

ممجزاتی را که گفتند از کلیم
چون فقد کار حکیمان با کریم
در بهشت عدن و جنت نعیم
کز غمت پشتش دو ناشد دل دونیم
نو فردوسی و ما ندر جحیم
عاقبت محمود شد کار حکیم

۱۲۷۴

ای ز کلکت آشکارا در نهان
ای خوشا حالت که نیکو بگذرد
بباد ارزانی ترا وصل وصال
هیچ از حال برادر آگهی
تو بوصل حق رسیدی ما بهجر
بهر تاریخ تو میگوید و قدر

نمونه ای از اشعار حکیم

قصاید

در حکمت

دین روشنگن تازچه گشتند هویدا
کاین است بزیر اندر و آن است بیلا
مبداتش بود با که زمبداست مبراً
جولاه^۱ چون نبود نشود بفته دیب
کاین چار بود مادر و آن هفت شد آبا
دین باد که مردم بطریقی شده پویا
و آن يك ز که پویا و کرا آمده جویا
یا گونه خاک از که چنین آمده غیرا
آن يك ز چه خورشید شد این بت ز چه حریرا^۲
چون گوهر رخشنده شدی صخره صما^۳
تا خالق آن کیست که بود اول اشیا
کاسوده تواند ز کرم ساخت تنی را
راهیم بجائی کسی ار باشد دانا

از کیست که این طارم نیلی شده بریا
دین مهر فروزنده و آن ماه جهانتاب
از چیست که کرده است و چنان کرده جهانرا
این خیمه خضرا همه گردیبا باشد
دین هفت و چهاری که بگویند بتقلید
این ابر که بر خیزد و بخروشد و گرید
آن يك ز چه رو نالد در هجر که گوید
تا گوهر آب از چه چنین آمده صافی
اشیا بمثل گر همه موجود بذاتند
بر گوهر خود قدرنی از بودش لاشک
ور خالق هر يك دکری باشد بر گو
حیرانم و پز مانم این کار تنی هست
اقرار بنادانی دارم بنماید

۱ - بافنده ۲ - نوعی از سوسمار که فارسی آفتاب پرست گویند ۳ - سنگ بزرگ سخت

هر کس شده آگاه بمن باز نماید
 تا باز نگویی که در این جاده روشن
 گفتند نشانها و نمودند منزل
 یا هیچ ندیده است حکیم اینهمه اقوال
 یا چشم دلش دیده و ایمانش نبوده است
 دیده همه اقوال حکیمان و شنیده
 اما چکنم کاین دل حسرت پر خود را
 هر يك بضیعی دگر و راهی دیگر
 يك قوم بر مهر و مه افتاده بسجده
 آن زجر کشد از بی آسایش امروز
 آن گفتند که امروز بضاعت گذرانم
 آنگفته که این ضاعت و عصیان مه و هم است
 آن گفته که هر یمن و بزردان در خدا یزد
 و آن دیگری این گفت همه کفر شمارد
 آن گفته که يك ذات بسیط است همه خاق
 آن گفته که اشیا همه امواج وجود است
 و آن گفته که این قول خلافت و بتحقیق
 چون يك بینم همه در حیرت ماندند
 آری چو بود مهر فروزنده به پرنو
 کی جامه خبر داشت که چون بودش نساج
 چون شرح توان داد که چو نیست و چگونه است
 چون چشم بی بندگی و در خانه در آریش
 انرا که بیند اندر در چاه بمبندند
 ای آنکه به تفسیر و به تعبیر نکنجی

کا گاهی از این جان و دلم راست نمنا
 قاید طلبد باز فلان از چه جو اعما
 ز آغاز جهان تا بکنون مردم گویا
 یا دیده و چشم دل او نبود بینا
 ایمان چو بود مرد بیاید بك ایما
 و اندر حقیقتان ظن بدم نبود حشا
 از گفت حکیمان نتوان داد دل آسا
 و آنکه همه يك به دگر گشته هم آوا
 يك فرقه بر آتش و آب است بیوج
 و آن خون خورد اندر غم باد افرو فردا
 فردام همه عیش مهناست مهین
 از ضاعت و عصیان تو حق راست چه پروا
 ز آن جمله بدی زینهمه نیکی شده پیدا
 گوید که از این ذات خدائی است مبرا
 صورت بودش مختلف از بهر تماشا
 و آنکه وجود است چو پنهان دریب
 اندر همه اشیا بود اصل هیولا
 با جان پر از درد و غم و با دل شیدا
 جز حسرت و حرمان چه شود نیست حریبا
 کی خانه خبر داشت که کی بودش بنا
 کس چون نشنیده است بجز نام ز عنقا
 گر شرحی از آن خانه کند باشد رسوا
 بر چرخ کجا بی مددی سازد ما را
 ز ادراك مزکائی وز اوصاف مبرا

من خوبش بمقصود رسیدنت تو ام
سرگشته حکیم است ز اقوال مخالف

تو باز رسانم که توئی نیک توانا
ای راه نمابنده تو باش راهی بنما

در توصیف انسان

هر چه زخك و زباد و آتش و آب است
نمانه تصور کنی که بیهده گویم
برهان گویمت اگر ت برهان بید
زین سه هوالید هر بشر بر آمد
خلفش بر صورت خدای شد و زان
ز آنرو بینی ز سهمش آمده ارزان
بره مسکینی برای لذت عیشش
خنکی کز دو کرو برده ز حر سر
بلکه بر این بارگاه خضرا خوردشید
هر چه تو بینی زمار و مورود و دام
باز درختان هبوه دار و نبات
اینهمه دانی درست بین که بشر بیز
نه مه از آغاز پای بست و رحم شد
چون ز رحم شد خلاص سال سه چاری
نوز ازین غم نرسنه رسم جهان را
رست چو زین ماجرا بدوزخ شهوت
چندی بر شهوتش چو رفت زمانه
ز آن پس پیک اجل رسد که هلاخیز
ستی ورنج آیدش که تا شود آگاه
آنکه حیران بکار خویش بماند
گاه در این غم که بر چه رقم ایام

دست خوش رنج و پای بست عذاب است
گفت حکیم است و نیک گفت صواب است
وز تو پذیرم گرت بدیع جواب است
و آنرا یزدان ستوده در بکتاب است
چنبر فرمائش خلقرا بر قرب است
شیر ز یار که جویگد به غب است
پوست ز تن کندد گوشت گشته کین است
برم و ملازم درش بزیر رکاب است
از پی آسود گیش در تب و تاب است
امر بشر را مطیع از همه بباب است
کندر تنشش تر برون ز حسب است
تا بکجا مانده همچو خر بخالاب است
وز فضلات تنش طعم و شراب است
بسته زبان است ورنج مادر و باب است
از پی کسب هنر برنج کتب است
اقد چونانکه اقتضای شب است
در پی تحصیل نمک و نام و نصیب است
روی براه آر کایت کار شتاب است
کاین درزمعمور را زمان خراب است
تا بکجا تا که بر چگونه ذهاب است
کار جهانم گناه با که نواب است

زهر مذاش نکام شکر ناب است
 کتاب نماید جهان ولیک سراب است
 الحذر از این دلیل ره که غراب است
 کز اثر نفس شوم تنش بتاب است
 چونان گرمی که مانده در به لعاب است
 گاهی با خصم در بخشیم و عتاب است
 گاهی گریبان بروز خود چو سحاب است
 گاه غم آوده با فلک بخت است
 با همه بی برده و بیا بحجاب است
 وز خودی من بر آن جمال نقاب است
 فرق چندان در میان آب و حب است
 داند کاین گفته ها نمونه خواب است
 راهی کو اصل خیر و محض نواب است

در کف غم مانده آنچنان که بتائیر
 ها بخبر باش از فریب زمانه
 از پی این نفس زشت کار نمایی
 کوش که بیچاره چون حکیم نباشی
 مانده در افعال زشت خویش گرفتار
 گاهی ب خنق در بجنک وجدان است
 گاهی خندان بکار خویش چو برق است
 که غضبتک بزمی بمقل است
 گاه در این غم که از چه یار جف کار
 باز در اندیشه کو جمال نموده است
 باز بگوید که این توئی و منی چیست
 نیک چو با خویش بز آید و بیند
 یارب ارفق خویش رهیش تو بنما

در توحید و شکایت از نفس

آسایش خاطر پریشانم
 نی نی که تو هم وجودم جانم
 زینگونه بنظم قلب و شریتم
 وصف نبود بحد امکانم
 آثار تو یافت بیش حیرانم
 غفلت ز تو رنج و درد و خسرانم
 ای سینه من که با تو میخوانم
 هم هوش منی که با تو میدانم
 تا با تو قتاد گردد آسانم
 من کیستم ای فغان ز هذیانم

ای معطی روح و خالق جانم
 ای مایه هستی وجود من
 ای آنکه با من تو همی جنبند
 ای آنکه هر آنچه جد و جهد آرم
 ای آنکه هر آنچه بیشتر خوانم
 ای باد تو اصل راحت و سودم
 ای دیده من که با تو می بینم
 هم گوش منی که با تو میوشم
 تا کار بخود کنم بسی دشوار
 ای من همه نیستی و تو هستی

من کیستم آن توئی که من گویم
 این ننگ خودی بخوبیستن ستم
 تو بودی و از تو هر چه در من بود
 بر هستی خویش نیستی من
 این مائی و من مرنج شده به
 چندان بر من ز من بدی آمد
 بگذار مرا بخوش و در بزم
 مگذار مرا که گر تو بگذاری
 یارب نگر که زشت کاریها
 بنگر که خراب کاری و عین
 بنگر که شرور نفس چون کرده است
 یارب نظری ز مکرمت فرمی
 بینائی و مهربان بحال من
 بر خویش تو بر نوشته احسان
 تا چند به ری مرنج در مانم
 سالی شد و چارمه ز سال افزون
 بادش و فضل گزرا خصمی است
 از یار و دیار دورم افکندند
 نه صبر میسر است نه دیدار
 بنیاد غم این چنین منه ستوار
 نیران نه بدان سرای موعود است
 باز در غم چه هم سرم کردی
 در چاه بلا چه داریم یابست
 خوانی که بهر خسی بگتردی

ز آن روی که سخت گول و نه دانم
 تا مایه برنج گشت و حرمانم
 بیهوده ترا چکو و خود خوانم
 برهان بتم زرنج برهانه
 رحمی کن و وارهان ز خذلانم
 که صدیک از آن نکرد شیطانم
 ای خالق کردگار و سبحانم
 بیچاره ~~بکار~~ خود فرو مانم
 یکبارہ گرفت چو نگر بیانم
 کرده است چسان خراب و و برانه
 در دست شرور غم گز و گام
 بر حیات خسته پریشانم
 آگاه بر آشکار و پنهانم
 من گر چند مستحق احسانم
 ای دهر نه کافره مسلمانم
 ز در کف غم بملک ظهرانم
 من نفکنم این دور امر نجانم
 در پیش زهی پر از مغیلام
 امید نمانده جز بیزدانم
 رحمی که ز پا فتد توانم
 تا از چه در این سرا به نیرانم
 ای پیر خرف نه پور عمرانم
 نه بیترنم و نه ماء کنعانم
 من تاز چه ریزه خور بر آن خوانم

آراست ز فضل و دانشم بیکر
 آخر نه منم ازین خران کمتر
 صدشکر که هست قرب یزدانی
 گو بر در من مباش کس دربان
 فرمان ده اگر نه بر سر کیهان
 هر چند فروتنی کنم چون مور
 چونانکه به کوره موم بگدازد
 هائیک بلاچه باریم بر سر
 و ز خواهیم آزمون کنی در رنج
 گر جور کنی بقدر طاقت کن
 انداختیم بهفت خوان غم
 من یور و سالم و حکیم نام
 دورم کردی ز فارس و از اخوان
 از پارس گرت شکایتی گفتم
 ز آن گفتم بخشم ماندی و خواهی
 آگاه شدم ز کار و حق باست
 دیدم که عراق و پارس یکسان است
 باید بدیار نیستی رفتن
 زمین پس بود از شکایتی باشد
 تا از چه بهم موافقت کردند
 از بس نیاز تن مرا بود
 از لوث حدوث جان منزه بود
 از یار و دیار دورم افکندند
 دور است دیار و یار و دره تاریک

از خنز و سمور اگر چه عربانم
 کوترمه و زر ممش پالانم
 گرنیست بدهر قرب سلطانم
 بیاسم از آن که خود نه در بانم
 فرمانت بر کردگار کیهانم
 چون مار دهند زهر دندانم
 در کوره غم گذاخت سندانم
 نه آهن تفته ام نه سندانم
 هم رنج رسان بقدر امکانم
 آن بارینه که برد بتوانم
 پنداری زاده نریمانم
 نه رستم و نه یور دستانم
 وز آتش هجر سوختی جانم
 ز آنرو که وطن چراست ویرانم
 گاه گاه کنی ز کار ایرانم
 هم باز رسان بوصل اخوانم
 و آگاهی نیست از خراسانم
 تا مشکل دهر گردد آسانم
 از هفت سیهر و چار ارکانم
 دادند بچنگ غم گریبانم
 بستند باین لباس خلقانم^۱
 کردند چو مه قرین نقصانم
 در پیش روی پر از مغیلانم
 در چار طرف گرفته غولانم

نه صبر میراست و نه دبدار
هم باز بیمن احمد و آتش

امید نمونده جز بیزدانم
خود را مگر از عذاب برهانم

خطاب بنفس

تا بای ای نفس زشت کیش بد آئین
چند کنی در هوای نعمت دنی
آتش حرصی که در روان تو فروخت
آدم کز بوستان خلد جدا مبد
کشتن هایل و کین کشیدن قریل
فرعون از حیلۀ تو گشت سیه روز
گر نه ز کید تو بود ز امر خداوند
ز بنسان ز آغاز دهرت شود انجام
چونان کایدون حکیم از تو برنج است
خسته روان تا بای ز کین تو مماند
بس کن این حیلۀ ناپچندش هر دم
گاه طمع را به ری بریش بر شاه
گاه نثار را بشر سزد ترسیع
که ز حد آتشی بجانش فروزی
افکنیش که اسیر در کف خوبن
گاه بنالد زیاده نرگس محکحول
افکنیش که بدام حیلۀ و تزویر
کوئی رو زهد پیشه ساز و ریا کن
تا شود از سادگی و گولی^۴ بر خلق

دنی بگرفته و هشته ز کف دین
هر دم اندیشه ز نو جو مجنبن
ز آب دو صد بحر می نیب بد تسکین
کافره از جز تو کس نمودش تلقین
جز تو بگو تا که مبه بود در این کین
شد از لینه تو ماند بسجین^۱
ت ز چه رو سر کشید نندۀ مسکین
خلاق ز مکر تو ممانده درده تنین^۲
شره کن و در غمش میفکن چندین
ای ز خداوند بر روانت نفرین
بازی دیگر دهی چو لعبت چوبین
تا که بیکر سخن بیند کابین
گاه دع را بنظم سزد تضمین
در کم و در کیف صد چو آذر برزین^۳
چونان کافتاد و بس در کف رامین
گاه بگرید ز شوق طره پر چین
تا که به تقلید در شود ز ره دین
مال خلاق بخور بزایه بنشین
آفت دنیا و دین بسان شیطین

۱ - زندان سخت ۲ - ازدها ۳ - آذر برزین آتشکده ششم است که در فارس
برزین نامی آنرا ساخته بود ۴ - مکاری - نادانی

سبحه و سجاده و عصا و ردائی
 که ز سر زرق رخ گذاشته بر خاک
 گاهش گوئی چه دوزخ و چه بهشتی
 عالم هستی جز از خیال نباشد
 خوف از چیست پای نه بسر آن
 اسب شرف و بند و خیل مناعت
 جنس بشر را شرف است لازم و یزدانش
 با کرم کردگار نیست عذابی
 یزدان بر خندگانش سخت نگبرد
 گاه بر آن داریش که مکر و فریب
 خلاق مقالات او چو بیند گوید
 یارب مانده حکیم سخت گرفتار
 از کرم و لطف خویش باز رهانش

کار ورع را تمام ساخته رنگین
 که ز ره زهد خشت ساخته بالین
 زو دل خود در کف خیال منه همین
 دیده تحقیق بر گشا و نکو بین
 بیمت از کیست کام زن بنی این
 رخ سوی شاه آر چون بهانی فرزین
 گوهر زینگونه کرد روز نخستین
 بهر ضعیفی که مایه باشدش از طین^۱
 سخت چه گیری ز خویش و هانی غمگین
 شرح دهد در چسکامه از بی تحسین
 بخ بیخ طبع دقیق و منطق شیرین
 در کف او چون تذرو در کف شاهین
 زین عدوی زشت کیش و خصم بد آئین

در مدح محمد بن عبدالله

بعد از این کار من و مدحت بیغمبر و آل
 چه تجارت به ازینم که کنم مدح رسول
 غیر مدح نبی و آل نبی هر کاری
 هر چه من سحر حلال آرم در مدحت او
 هم صورت دهم فرامیران زر و سیم
 می برم بردارم مدح به طومار و بیاض
 می نویسم پشنا چانه مدح از خامه
 اجر سی ساله هنر در کفم افتاد امروز
 باقم کز چه بدر فرمان کردم بهنر

چون در این کار چنین مهر فشانند زر و مال
 از نبی رحمت و از میر برم گنج لال
 مر مر ادر دین خسران و بدنیاست وبال
 بخشدم میر معظم به صله مال حلال
 هم بمعنی دهم فخر رسل عز و کمال
 می کنم از در او سیم به خورجین و جوال
 می ستانم بصله بدره زر از جمال
 مزد سی ساله ادب در برم آمد امسال
 باقم کز چه معلم بمن آموخت کمال

بدر کامل شدم از پرتو الطاف امیر
 نك يا قدر هنر را و هنرور را بين
 دولتی عاقبت اندوخته از فضل و هنر
 مرحبا مير مبارک و خ فرخنده شيم ۱
 حبذا مير فریدون حش دارا در
 نقطه تقسیم توان درد و معین توان
 با رسول الله ای مهتر ابوز وجود
 ای جیبیان ۳ ترا عقد رن ۴ کردن مند
 ای تو خاق را اول کنش و اول شکل
 ایله در خلوت و حدت با حد حدرت تو
 تیغ شخص تو در رواج و در چون ج...
 ای شهنشاهی که بوی سلفی تو
 ای شهنشاه شهنشاه شاهان جهان
 ای مهین میر که از دوستی تو دل او
 همه زو لطف بر دهر که ترا فرمان بر
 چون چنین جن و دل و خاطر و نف تو نمود
 تن بیندوش از زر و بیفزایش عمر
 هر چه خواهد بکن و دارنش را خر سه

گر چه در کسب هنر کاست نم همچو هلال
 ای که گفنی هنری مرد ندارد اقبال
 که ز دور حدتش نبود بیم زوال
 میر بگزیده منش مهتر فرخنده خصال
 آن سار و خده ایر کاف بحر نوال ۲
 کار مقدمه اعطاء باب سائل بسؤال
 یا رسول الله ای مصدر آیت جلال
 ای علامن ترا حلقه مه یا خلخال ۵
 وی همه خاق جهان را ز تو پیدا اشکال
 یا فتد عین وصال ای نه خود عین وصال
 تیغ امر تو آمل چنان چون آجان
 بیت اشهد بود و جمله ملایک طبل
 که اسیران نوجویند همه میری و عدل
 پر بود چو نان دریای گران ز آب زلال
 همه ز وجود بر دهر که ترا مدح سگال
 که در او غیر ترا هیچ نه گنجی نه مجال
 دیر افروزش از علم و بر افرازش پند ۶
 هر چه جوید بدیده و ساز و آواش خوشحال

غزلیات

دل بهش تو چه اندیشه جانی دارد
 در صف درد کشان تو نگنجد بیقین
 هر که بر سر و روانت نه فدا کرد روان

نیست عاشق که غم سود و زبانی دارد
 هر که زین درد بجز درد گمانی دارد
 نه توان گفت که زنده است و روانی دارد

جمع شیه ، خوی ۲ - بخشش ۳ - شترها ۴ - پروین - تر با ۵ - حلقه ایست
 از سیم و نقره و جز آن که در بای کنند ۶ - گردن

غیر عشق من و حسن تو که روز افزون باد
 در تو هر کس نتوان دید آن چشم که من
 کس بیک دام نیورده در صید اندر بند
 عاجز آمد خرد از وصف میانش کاشوخ

جز بدر بار عطا نیست روا شعر حکیم

هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد

باغ را باز صفا مقدمه فروردین داد
 از لبش بوسه گرفت و ز لبش باده کشید
 توه از سنغر می بزم طرب آئین ده
 دوش بر پیر خرابت ده می گفتم
 من اگر عشق ورزنده چه دهی سر زشم
 من نه خود دلم بر زلف کویان بستم
 نسبت روی نکو با گل و نسیرین توان
 توان گفت که صاحب نظر است آنکه ترا

هیچ اندیشه بدل نیست از حال حکیم

صنما دل بامیدی بتو آن مکن داد

هر که در بازار عشقش غم بشادی می فروشد
 رنج باید بر دوستختی عجز باید کرد روزاری
 گر سرداری خرد سندان و پتک رنج و غم شو
 بهره کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی
 مهر جان با عشق جانان هر دو در یکدل نگنجد
 عاشق از هر سو پیرش دابر از هر سو بجایوه
 گرنه بدعون ملک طبع حکیم ار کار مادی

گو بنه سودایش از سرگر نصیحت می نیوشد
 در صف عشاق ناید هر که استغنا فروشد
 دف ز بیمغزی بود کرد دست مطرب میخروشد
 هر که بی پروانه چون پروانه در این ره بکوشد
 هر که جانانرا طلبکار است دست از جان پیوشد
 غرقه عطشان چرا یکجگره زین دریا نوشد
 چشمه آری از سحاب اربی مدد ماند بخوشد

هر که بینم همچو من گوید ثنایش آری

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد

ز خاک من اگر از بعد مرگ لاله بر آید
 ندانم از رخ ساقی است یا ز پوده ساقی
 ز زهد و طاعت چاه ساقی آن نمر نبرد
 ز بازو عشوه زاهد ز وصل حور بر چه
 نشانه ایست که بوس لب تو میشود از زبان
 بیان عشق ز گفتن مجبور گوی شده حل
 در دلم برم از دل هرگز نماند بر آید
 که آفتاب منیر از دل پیوند بر آید
 که از دو جریحه آن پوده دو ساقی بر آید
 خوش آن وصل که بی همت دلاله بر آید
 که در راه رخت بخت شد که هاند بر آید
 شرح حرفی از او از دهان بر آید

حایه چو لاله با آید سرد که از جگر

که گمان بخندد شود چون ز بر آید

به جای امن و نه جرمی از رز شقیق
 کشون که امید فرش زمر کین گسترد
 علاج ریح زمانه می مفید کنند
 بدل ز سحر صهیانت چشمه کسوز
 ز عقل نرفته راج و روح جسته گشت
 چنین که از جهان سر سرد ز تو گنجید

ز حدیث جهان خواهی ز سرو من

حایه جریده رندان مرو بهیج سرو

هر که جارفته و جسته که بینم تو آجائی
 احظه روی نمودی و ربودی دل و دینه
 دل که بود آینه روی تو در زنگ غم افتد
 زلف و خال و خط تو بر رخ مطبوع تو گوید
 دل ز دستم بر بودی و به بستیش بزلفت
 پادشاهان کرم آرند باحوال گداین
 ولی ملک ولی گوش با بادی ملالت

از غم دهر گرفتار بدرد است حایمت

رحم کن رحم که دردی تو بدردش نغزائی

چو شد که بر من در جگر صاب شد تو عقیق
 خوش آن که جرمه بودین لاله ز می چه عقیق
 من این راه سنجیدم بر آن سار ز قوی
 پس شرافت می زانده تحقیق
 که ریح ریح بر دست و روح راج رفیق
 بود بست از جگر است یاران و غمیق

چون ناله بینگرم ز و در خانه مائی
 بار دیگر نما روی که حایه بر مائی
 آنقدر بس کش بن آینه زبانی بزده می
 که بود روی تو دیباچه آیت خدائی
 زلف بکشای که شبید دل تنگ بکشائی
 گرمی کامده ام بر سر گویت بگدائی
 ای که تمنک جهان است تو در ملک پائی

بر خیز و فراهم کن اسباب زمستانه
از کرته او از خرته وز بریض و پیمان

ورخ نه خرابستی جز ساز بمیخانه
هنگامه شادی گیر هنگامه فرومگذار

هور از سرها دور است سرها را مازدیک
از جوش فرومانده اخلاط بدن زریک^۲
هم روی زمین تیره هم رنگ هوا زریک
شریان بتن جانور کوتاه شد و ناریک

در گون و فساد افتاد چون سنجی و بیانی نیک
هم گشت طبیعت کند هم نامیده انداز کار

آب از سیلان افتاد ازسکه شد افشرد
هر چه آن ز زمین رسته خشایده و پیر مرده
اجزای زمین را برد در یکدیگر افشرد
باجره زمین کوئی بیجان شده و مرده

یا این دی غارتگر اسباب زمین برده
هم دامن و هم دستش مانده است تپه باجور

ها جوشن سرها کن پشمین خراسانی
گری دل و جانرا در کش می زمانی
ت ننت نیازارد سرمای زمستانی
تری می اعتصابت کر داشت بویرانی

یک حبه بکام انداز زان جوهر ماهانی
تاهش شودت فری تا تن کندت ستوار

ورزانکه بتن گرمیت با آنهمه می نماید
ساده تمامی کش سال از چارده نغزاید
دانی که ترا در کار تدبیر چه می باید
بهر چه دهی از دست باید که بدست آید

پس سینه و بازو را بکشائی و بکشاید
دربز کشیش چون آن جامه که کشد آهار

پس عنبر و بان فرمای تا هر دو بهم ساینند
پس عود قماری^۳ را با این دو بیالاینند

وانگاه دل مجمر از جمره^۱ بیندایند و آن دود برآوده بر جمره بپرایند

ور دود زیادت شد یان منظره بکشایند

تا همز ز دود آن زحمت ببرد بهر^۲

در پنجه روبر چین هر کماله در او رسته بی نرم بر هر چه دوست بر مجلس شایسته

از سنبل و از ترکس برآمد همی دسته به سخت بریش از همه به تانگه به بسته

آذار بکند آنها هر سوی در سد رسته

در بهای هر گلدان بک شایسته خال

واندر بر هر شیشه دو کاسه فغفوبی و اند دل هر کاسه یث سحر بلوری

و آن ساغر بلوری بر از می انگوری آن هدیه خرسندی آن نکت هروری

همه سوی گل سرین همه رنگ گل سوری

تا نزه ز رنگ و بوی - زد یمن و نزه

ور بیشترند خواهی تیرک فرح یابی بید که بانی ساعت جدید زری و شای

بک سنده دست آور از سمیت و بانی ز آبی فوری^۳ آن و آینه از نری و شای

چون ننگ بگوش بوئی چون اهل خوشای

بر ضا قچه بر چینی تیرم شود گداز

آنگاه فراهم آری بکچند مجلد را خواهی اگر آمده شادی مخلص را

دیوان جلال الدین استاد محمد را آن روح مجسمه بر آن جسم مجرد را

شهنشاه فردوسی آن لجه بیحد را

دیوان ابی الطیب زبا عرب است کار

وانگاه بهر گوشه بکشای یکی بستر بر هر سر بستر بشمینه بنو گستر

واندر سر هر بستر نه بالشکی بر پر واندر سر هر بانش دو بانش کوچتر

چونانکه چوبنشینى اندازه شود با سر

تا گاه تمایل پشت ناز آردت از دیوار

۱ - اخگر ۲ - بسیار ، دشوار ۳ - مر به ۴ - آکدن ، بانش ، ار کران

۵ - کنایه از دهن خوبان

پس خدام طیار فرمای که بر حیرد
و آن اعبت چینی را آبی بشام برورد
و آن زرد معطر را با آب بیامیزد
پس آنشی آهسته بر سرش برانگیزد
آرد بسخنش اما چند آنکه نه بستیزد

آرد شو سه روز بر خوشترین هنجار

از من بتو ندهی را که که خوری و آنکه
به هم میبودد از زهرش دن کن خوری و دهم
تا بیخ خورد درجات فریبی شود و مجام
در جان بفرید سو روز دل بزداید غم
آئین خوردنندان این است که من گفتم

بپذیر که بپذیرد هر دانشی هشیب

چون نزه فرام شد اسباب شد آهاده
از رضی و برخط و زساقی و از ناده
یابره دل زهر چیز نزدای و بان ساده
بسیار بد آن حضرت کابنه، بتو او داده

ایوب کرمت را بر روی تو بکشاده

بشنوز (حاجه) این بند پیبوده عدان ز نهار

آنکه بزرگ کند و آنکه هشیوارند
زهر چدو در هر جا به هر که زهر کارند
از دوست فرموشی يك احضنه بگذارند
از جمله جبهان خاطر بریدش بگم بزند

هر چیز که جز جان بر خاطر خود دارند

از خاق بودندشان نمک و ز خویش بودندشان عار

بر دوست نظر بکشای چشم از دو جهان بریند
او با تو بود خود را تو باد گری میسند
یاد چند بغفلت رفت غفلت بمان یا چند
بگریز در آن حضرت آویز بدان دابند

نمش بزبان بگذار بدش بروان پیوند

چندانکه نکنجد هیچ در خاطر تو جز یار

از یاد خدا پر شد چون مغز و دل و جانت
جوشید ز شوق حق خون در رک و شریانت
با چشم یقین دیدی هر چه آرزوی جانت
کاری بگزین کوهست شایسته و شایانت

بر گوی دعای میر در حضرت بز دانت

چندانکه قبول افتد در کار که دادار

شرط است دعا کوئی چون میر عطا کرده
 نه جستند و نه گفته انعام بجا کرده

هر چند که او هری از بهر خدا کرده

اوراه عطا سپرد تو راه دی سپرد

بر کوی حداندا در هر که و هر دوش
 نایید ده و روزش هم رسد شود پیش

و اندر آفت خود در آن جان هشیوارش
 هم خون فراوان ده هم دیوات بسپارش

«سرت و فیروزی زین راه نو باز آرش

«هر که سر ضاعت سپرده در آن در»



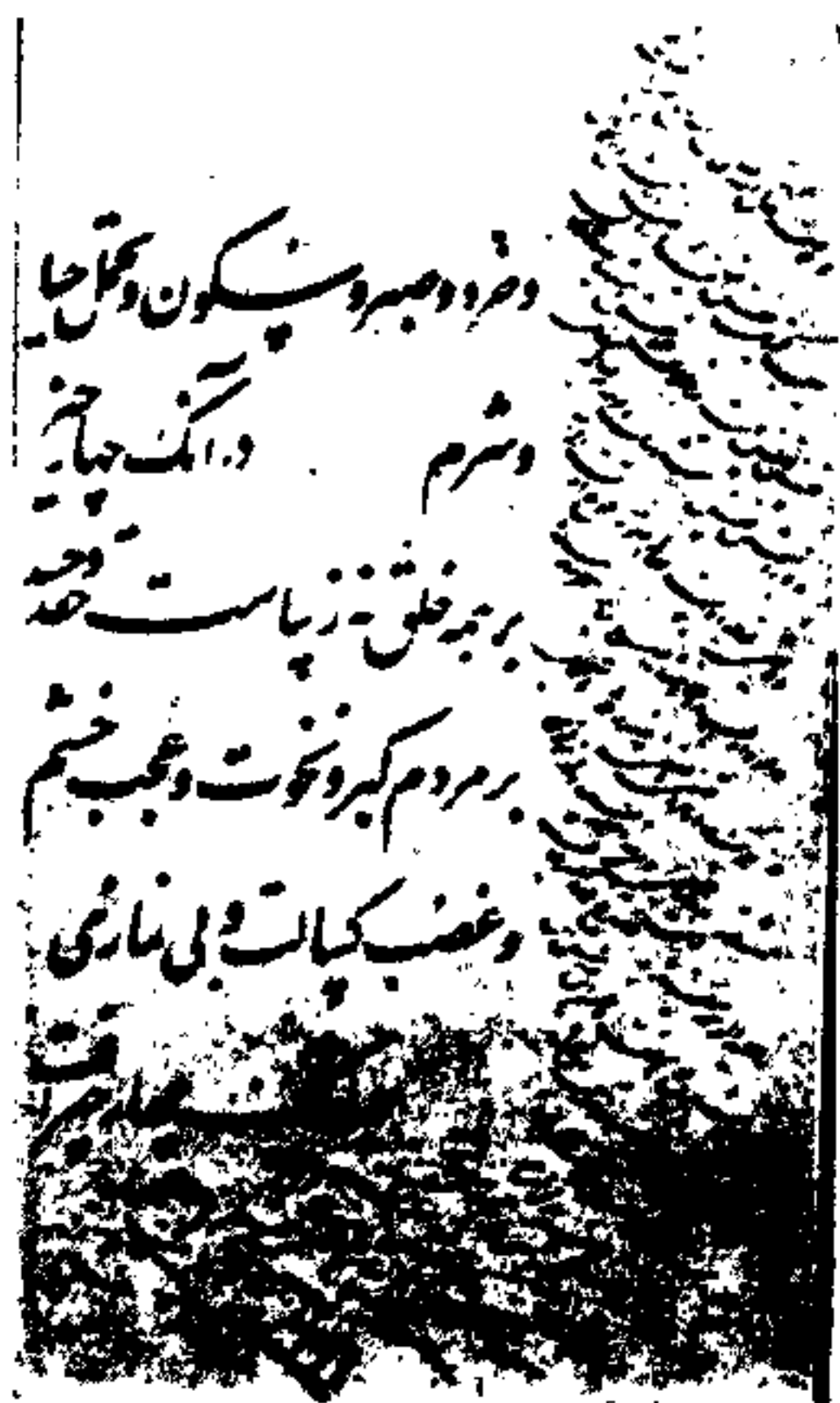
شرح زندگانی دآوری



بمثال دآوری

دآوری سومین فرزند وصال و نامش محمد است . در سال هزار و دو بیست و سی و هشت
 ۱۲۳۸ هجری متولد گردید . علوم ادبی و ریاضی و خدمت الهی را از محضر پدر و دیگر استادان
 پیاموخت و آداب سخنوری را با انچه رساند . هفت خط را به مانند پدر بیروی کرد . نقاشی
 و چهره نگاری را با اسلوبی پسندیده تکمیل نمود . زبان و ادبیات ترکی را نزد حاجی اسدالله
 که از بزرگان دانشمند بود در روزگار فتحعلی شاه قاجار از حلیه بینائی محروم
 گشت تحصیل نمود کتابی در معانی و بدیع و رساله‌ای در فن عروض و فرهنگ‌نگی بزرگ

در زبان ترکی نگاشت . دیوان شعرش به پانزده هزار بیت رسید . داستان خوانین مغول و حمله بر ایران را (بسیان موضوع آن کتاب در شرح زندگانی همین برادرش یزدانی نگارش خواهد یافت) بیحر تقارب سرود متسفانه هیچکدام از این آثار نفیسه چاپ شده است . خواستاران اشعارش چون سخندان او دلستگی داشتند و بر اشعار آبدارش را گرد آورده نوشتند ولی موانعی روی داد که بطبع نرسید . خط نسخ تعلیق و شکسته را از دیگر خطوط بهتری نگاشت . خوشبویی در آن روزگار بزار و خربدار داشت از این رو



نمونه خط داوری

بخه‌ای چند از مثنوی مولوی و خاقانی شروانی با حاشیه‌های سودمند بخط شکسته

وشت و دو نسخه از دیوان حضرت لسان الغیب بخط برجسته به انجام رساند و از بهای آنها روزگار میگذراند.

شاهنامه حکیم ابو تقاسم فردوسی را با خط نسخ تعلیق بر کاغذ ممتازی نگاشت و پنجاه توم در گوشه‌ای شست و بانجام آن هفت گماشت و نقش و نگار پاره‌ای از صفحات را با کتک موئینه خویش آرایش داد.

آنکه در این ایه بخطاطی و نقاشی سرگرم بود باز دانش آموزان وی را آورده نمیکذاشتند و هرروزه در محضرش گرد آمده از فنون او بهره‌مند میشدند.

در بیان آن نامه اشعاری سرود که چند بیت از آن را در اینجا متذکر میشویم:

بسر برده این نامه پارسی	بسر برده رفت دو پارسی
من ایدر فروماندم بادرد و داغ	همه دوستانم بصحرا و بناغ
نه از خانه بیرون شدن زهرام	نه از بناغ و از بوستان بهرام
همه کار من بایکی خشک نی	به خرد دو مرداد و آبان و دی
همان کتک موئینه برداشتم	چو کتک نی از دست نگذاشتم
	رد بجائی دیگر گفتد است:

کتک مایه بودند و کوهرگران زهر سوختند نبود خواهشگران

تا آنکه محمد قلیخان ایلیاخی قشقائی آن کتاب را به بهائی گزاف خریداری نمود چون دو قسمت از نقاشی آن پدید آوریده بود محمد قلی خان لطفعلی نقاش معروف (جد دکتر لطفعلی صورنگر - استاد دانش سرای عالی) را با میرزا آقای نقاش که او نیز در این فن استاد بود نزد خود خواند و تا دو سال در بیازق و قشلاق فارس نزد خود نگاه داشت و دوشرب دیگر از اهل نذهیب را بدستیاری آنان برگزید تا نقاشی و تذهیب آن را بنجام رسانیدند. برای نگاهداری آن بوسیله بازرگانان جعبه‌ای از صنعتگران چینی خواست و آن کتاب نفیس را در آن جای داد پس از درگذشت ایلخانان کتبی که با آن همه رنج آماده گردید و جایگاهی بس بلند داشت بدست نااهل افتاد و در داخل و خارج ایران سیرها نمود.

شهرت و اهمیت آن کتاب را شنیده بودم. سال‌ها آرزوی دیدار آن را داشتم

تا دو سال پیش نشانه آنرا در خانه یکی از بزرگان شهرهای ایران یافتیم. راهبهای دور و درازی پیموده بر اثر آن شتافتیم پس از آنکه با دشواری زبید دیداری دست دادخواستیم دو صفحه از خطاطی و چهره نگاری آن کتاب را عکس برداریم تا خداوندان فن را ارمغانی باشد و نیز در طی این نامه درج کردیم تا خوانندگان بهره‌مند شوند. صاحب کتاب بدین امر رضایت نداد ناچار برونوشت اشعار آخر کتاب پرداخت و در این نامه نگاشت.

اگر از حسن خط و مزایای دیگر آن چشم پوشیم و تنبص صحت آنرا در نظر آریم باز از کتاب های نفیس بشمار میرود و جای آن دارد که بوسیله تراور چاپ و منتشر گردد.

گذشته از دانشها و فنون نامبرده دآوری پایه سخنوری و بدیهه سرائی را بدرجتهای رساند که در بیخ میدانم آن را نا گفته گذارم از این روشمهای در اینجا یاد آور میشود. حسین خان صاحب اختیار زمانی که فرماندار فارس بود روزی از خاکی مصری (نزدیک آرامگاه خواجه حافظ) میگذاشت. ترک پستی پشته خاری بردوش داشت و از همان راه عبور مینمود. گرفتار بساوانان حکمران میشود ناچار پشته خارا بر زمین افکنده تکیه گاه خود قرار میدهد.

فرماندار چون بانجام میرسد با آنکه در بد خوئی معروف بود از مشاهده آن چهره دل آرا حیران و خندان میشود با او بسخن گفتن و ملاحظت میبرد از دستپس یابی را بر آن می گذارد که پسر را با همان پشته خارا در انجمن دانشوران حوزه وصال برده تا سخنوران نگاهی بر کمال بیچون (کاین جمال آفریده در بشری) افکنده و بدیه سخن خویش را از روی او مصداق قرار دهد. وصال با عفت نفسی که داشت از این عنوان افسرده و خموش میشود. دآوری را در خاطر از عدم توجه پدر باین موضوع اندیشه ها ایجاد میگردد. از پدر فرمان و دستور میخواهد و از فرستادگان حاکم پذیرائی مینماید. چکامه های فی البدیهه بالغ برسی و پنج بیت باین مطلع :

آن ترک خارا کس ز چه دارد ز خار بار آری گل است و گل دمندان در میان خار
با الزام لفظ خار در اشعار سرود و با خط برجسته نگاشته به فرستادگان داد

پس از آن بفصله چند روز گزشت مصلی را با همان منظره بر صفحه ای بزرگ
نقش نموده در زیر آن نظم و نثری شیرین و بسندیده مینگارد و هنرمندی خود را
در خوشنویسی و نقاشی بنظر فرماندار میرساند.

صاحب اختیار چون شایستگی فرزندان وصال را می بیند از وصال تمنا مینماید
که زادگان داستان باستان شیراز را بنظم و نثر تنظیم کنند تا در روزگار بیادگار ماند.
وقار و دآوری بنگارش آن پرداختند.

چندی نگذشت که وصال از گیتی رخت بر بست و روزگار آنها را بفراق پدر دچار
ساخت از این رو هر يك در گوشه ای نشستند دوستان و یاران در این سوگواری
آنها را تسلیت گفتند. بر خلاف تصور یکی از دانشمندان بزرگ تهران نظر بر فایده
ادی که داشت بگمان آنکه میدان ادب خالی شده و هنگامه جولان است، منظومه ای را
که وقتی وصال بر حسب تفریح سرودده بود مورد اعتراض قرار داده نگارشات شرم آوری
در ایران منتشر نمود. فرزندان وصال اندرز پدر را که در داستان وی اشاره کردید
پیروی و بردباری کردند. اما دآوری به اندازه ای پریشان و آشفتند بود که زمام اختیار
از کف بداد و چکامه معروف:

ای تفو بر شعر بند و بر فنون شاعری

را پرداخت و اعترافات او را با قوانین عروض در این قصیده رد نمود و منتشر ساخت
دانشمند تهرانی چون آن ندهش ادبی را مشاهده کرد پیوزش گرائید و به راستی از
گفتار و کردار خود پشیمان گردید.

در همان هنگام در جامعه فضل و ادب از این رو که وزیر و ضایف دو سوم از
حقوق آنها را محول مواجب خود ساخته بود شورش پدید آمد. نظر باستیلائی وزیر
کسی را یارای دادخواهی و شکایت نبود. «دآوری» باز این چکامه را:

شاه غضب کرد اهل فضل و ادب را کرد وزیر و وظیفه میر غضب را

سرود و بتوسط دشمنان آن ستمکار بدربار فرستاد. اتفاقاً مظلومیت ارباب دانش و
ادب اثری نیکو بخشید و آن وزیر از کار بیفتاد. با وجود بر این مستوفیان تهران
درس عبرت نیاموختند و پس از فوت «حکیم» وظیفه ای که به نام فرزندش «رحمت»